

## عنکبوت توپی

● مجید راستی

● یک عنکبوت بود، شکم گنده. وقتی می‌خواست بخوابد، دست و پایش را جمع می‌کرد، می‌شد یک توپ.

یک روز عنکبوت خواب بود، یک دسته مورچه آمدند. یکی گفت: «نگاه کنید! یک توپ این جاست.» مورچه‌ها خوش حال شدند. توپ را برداشتند و بازی کردند. یک مرتبه عنکبوت بیدار شد. مورچه‌ها را دید. داد زد: «من که توپ نیستم. قلم ندهید. ولم کنید!»



مورچه‌ها توپ را شوت کردند. توپ افتاد توی تور عنکبوت. مورچه‌ها با خوش‌حالی فریاد کشیدند: «گل...»

عنکبوت شکم گنده داد زد: «چرا من را شوت می‌کنید؟ مگر من توپم؟ اگر بیایم پایین، دوتا دوتا می‌خورم شما را!»

مورچه‌ها ترسیدند و فرار کردند. عنکبوت خوابش می‌آمد. دست و

پایش را جمع کرد. دوباره شد توپ

و روی تورش خوابید ●

## تور عنکبوت

● فروزنده خداجو

● عنکبوت سفید، از صبح تا شب می‌نشست و می‌بافت. چی می‌بافت؟ تور عروس! وقتی عروس تور سفید را به سرش می‌انداخت، عنکبوت خیلی ذوق می‌کرد. دوباره می‌نشست و یک تور دیگر می‌بافت.

یک روز، یک مگس آمد و چسبید به تور عنکبوت. عنکبوت آرام به طرف مگس رفت. مگس، چشم‌های درشت و قشنگی داشت. بال‌هایش هم سبز بود.

عنکبوت گرسنه بود. می‌خواست مگس را بخورد. مگس گفت: «من را نخور. من عروسم. فردا هم جشن عروسی‌ام است. تازه، تور هم ندارم! می‌شود برای من تور ببافی؟»

عنکبوت گرسنه بود. شکمش قارو قور می‌کرد.

مگس دوباره پرسید: «برایم تور می‌بافی؟»

عنکبوت به صدای قارو قور شکمش گوش نکرد. خندید و گفت: «می‌بافم!»

بعد هم نشست و یک تور عروس بافت. یک تور

کوچولوی سفید برای مگس ●



## عنكبوت و عكش

● محمدرضا شمس

● یک عنكبوت بود که تنها بود. یک روز رفت لب چشمه، آب بخورد. عكشش افتاد توی آب. عكشش شنا بلد نبود. خیس شد. رفت زیر آب. یک قلپ آب خورد. آمد بالا، داد زد: «کمک کنید! به دادم برسید. من شنا بلد نیستم.»

عنكبوت ترسید. هول شد. خواست بپرد توی آب و عكشش را در بیاورد. اما یادش آمد که خودش هم شنا بلد نیست. گفت: «حالا چه کار کنم؟» این طرف و آن طرف دوید. دور خودش چرخید. یادش آمد که می‌تواند تار ببافد. فوری تار بافت. با تار، تور بافت. تور را انداخت توی آب. عكشش را مثل ماهی با تور بیرون کشید. عكشش خوش حال شد. بعد هم دوتایی روی چمن‌ها دراز کشیدند و از حال رفتند.

از آن روز به بعد، عنكبوت دیگر تنها نبود. هر روز با عكشش

● بازی می‌کرد



## تاب عنكبوت

● لاله جعفری

● یک بچه عنكبوت بود، روی یک درخت. بچه عنكبوت از صبح تا شب، تار می‌بافت. از شب تا صبح هم تور می‌بافت. تور بافتن را، تازه از مامانش یاد گرفته بود.

یک شب مامانش گفت: «چه قدر می‌بافی! بسّه. بیا بخواب!» بچه عنكبوت گفت: «دوست دارم ببافم. نمی‌خواهم بخوابم.» مامانش گفت: «اما من خیلی خسته‌ام. می‌روم که بخوابم. شب به خیر، بچه عنكبوت بافت و بافت و بافت، تا این که درخت گفت: «شاخه‌ام را ول کن. بگذار بخوابم. چه قدر تار و تور می‌بافی؟! بگیر بخواب!»

بچه عنكبوت گفت: «چه جوری بخوابم؟ مامانم خوابیده! کی تابم بدهد، کی خوابم کند؟!»

درخت گفت: «خودم خوابت می‌کنم.»

درخت یک سر تور عنكبوت را بست به کمر خودش. آن سر تور را هم بست به کمر درخت همسایه. با تور بچه عنكبوت، تاب درست کرد.

بچه عنكبوت روی تاب، دراز کشید. درخت، تاب را تکان داد. قصه گفت. لالایی خواند.

● عنكبوت کوچولو هم لالا لالا خوابید

